

■ آخرش گریه کرد

پارچه آورده بود. یک هفته به آخر سال یادش آمده بود که صندوقچه‌اش را واریسی کند و یکی از آن پارچه‌های قدیمی زردوزش را به یک خیاط ماهر بدهد تا برایش پیراهن بدوزد. می‌گفت فقط سه روز مشغول پرس و جواز این طرف و آن طرف بوده تا بالآخره من را پیدا کرده. از لحظه‌ای که پرده خیاطی را بالا زد و داخل آمد فهمیدم وسواسی است. حالا وسواسش به کنار، یک هفته‌ای آن هم هفته آخر سال که همه یادشان می‌آید باید لباس نو تن کنند، او هم یادش آمده بود کت و دامن می‌خواهد، بدون اینکه بپرسد می‌رسم یا نه! اول گشتی بین کارهای آماده و نیمه‌آماده مشتری‌ها زد. بعد نگاهی به من کرد و پارچه‌اش را روی میز گذاشت و گفت برای شب عید لازمش دارد. گفتم: همه این پارچه‌ها را که می‌بینید، صاحبشان برای شب عید لازمشان دارد! ببخشید سرکار خانم. نمی‌رسم. اول ناراحت شد. بعد عصبانی و چندتا حرف هم بارم کرد که شما خیاط‌ها وقتی کار مردم پیشتان گیر می‌کند ناز می‌آورید و اذیت می‌کنید. چیزی نگفتم. دستش را روی پارچه‌اش گذاشت و گفت: این پارچه از رش کار کردن دارد. راضی‌ات می‌کنم. نگاهش کردم. گفتم: گفتم که نمی‌رسم. تا این جمله را گفتم، یک دفعه اشک در چشم‌هایش جمع شد. تعجب کردم. پارچه را برداشت و رفت.

■ زینب جوان، خیاط و طراح لباس

